

بنویس تا اتفاق بیفتد

دکتر هنریت کلاوز

مترجم: ناصر حسنی

سرشناسه: کلاوز، هنریت آن، Klauser, Henriette Anne

عنوان و نام پدیدآور: بنویس تا اتفاق بیفتد / نویسنده: هنریت آن کلاوز / مترجم: ناصر حسنی .
مشخصات نشر: قم، ییلاق سبز، ۱۳۹۸ .

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.

شابک: ISBN: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۲۴-۱۲-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Write it down, make it happen knowing what you want – and getting it

موضوع: هدف و هدف گزینی (روانشناسی)

موضوع: برنامه ریزی

شناسه افزوده: حسنی، ناصر، مترجم .

رده بندی کنگره: الف ۱۳۹۸، پ ۸ ک / ۵۰۵ BF

رده بندی دیویی: ۱/۱۵۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۰۹۶۴۸



انتشارات ییلاق سبز

بنویس تا اتفاق بیفتد

نویسنده: هنریت آن کلاوز

مترجم: ناصر حسنی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

چاپ: احسان

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

۴۴۲۰۰۰۰

مقدمه‌ی کتاب

مجممه یک کاتب مصری روی پیشخوان اتاقم جا خوش کرده، یادم می‌آید سال‌ها پیش که به مصر سفر کرده بودم این مجسمه سنگی را با خودم آوردم. حالا هم چهارزانو در مقابلم نشسته و کاغذهای پایپروس لوله شده را روی زانوش گذاشته، قلمی هم در دست دارد و آماده نوشتن است. چنان به افق‌های دور دست خیره شده، که انگار آینده را می‌بیند. او دقیقاً سمبل چیزی است که من قصد دارم در کتاب حاضر بیان کنم. برای مصریان باستان، فقط چیزی که نوشته می‌شد عنینت می‌یافت.

بزرگ فکر کنید، حتماً موثر واقع می‌شود

در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ عناوین بیشماری کتاب به چاپ رسید که موضوعاتش از این قبیل بود: «پیروزی!! راز موفقیت!! شما هم می‌توانید این کار را بکنید!!» و همه در مورد «علم اندیشه» سخن می‌گفتند. یا این کتاب‌ها: «فکر کن و ثروتمند شو» از ناپلئون هیل، یا «جادوی باور» از کلود ام بریستول، بعد در دهه‌ی پنجاه میلادی کتابی تحت عنوان «وقتی انسان فکر می‌کند» از جیمز آلن و به بازار آمد یا کتاب دیوید جی شوآرتز با عنوان «جادوی فکر بزرگ» که همه و همه درباره‌ی «علم تفکر» یا همان «اندیشه» نوشته شده بودند، هنوز هم چنین عناوینی چاپ می‌شوند و بعد از شصت یا هفتاد سال در مغازه‌های کتاب فروشی وجود دارند و به نوعی خودنمایی می‌کنند و مورد استقبال قرار می‌گیرند؛ اگرچه زبانشان نامأنوس و کهنه و مهجور می‌باشد و مثال‌هایشان هم بسیار پیش پا افتاده است اما هنوز هم برای مخاطبان امروزی جذابیت دارند.

یک جزوه‌ی کوچک جیبی که در سال ۱۹۲۶ نوشته شده و تاکنون بیش‌تر از یک و نیم میلیون نسخه از آن به فروش رسیده است، عنوان بسیار ساده‌ای دارد: «مؤثر واقع می‌شود»، همین! باورتان می‌شود؟ نوشته آراچ جی. این جزوه‌ی کوچک، اما پر محتوی، درباره‌ی «مثبت اندیشی» است. این کتاب علیرغم زرق و برق ظاهری حاوی پیام بسیار مهمی است. این کتاب گرانقدر با بیانی کوتاه آغاز می‌شود:

اگر بدانی دنبال چه هستی، حتماً آن را به دست می‌آوری

در طول سال‌ها تحقیق درباره‌ی مغز، باز هم علم ما درباره‌ی این غشای پنبه‌ای، این دستگاه فعال سیستماتیک، ناچیز است و درباره‌ی کارکرد ذهن بشر و اینکه هنوز به ما گفته می‌شود «مؤثر است و کار می‌کند» ما را سخت حیرت زده می‌کند.

کتاب «بنویس تا اتفاق بیفتد» همان حس تعجب را در ما بیدار می‌کند و ریشه در این حقیقت علمی دارد که «تعیین هدف»، «تمرکز روی خروجی کار» و «شفاف بودن چیزی که واقعاً به دنبالش هستید» می‌تواند رؤیاهای شما را به واقعیت تبدیل کند.

در این کتاب عنصر کلیدی دیگری هم وجود دارد که نمی‌شود آن را به حساب نیاورد، عنصری که نه تنها در این کتاب بلکه در همه کتاب‌های ماندگار دیگر هم وجود دارد و آن این است که:

اولین قدم در تمام این کتاب‌ها این است؛ باید اهدافتان را بنویسید.

داستان افراد معروف و نامدار:

من مرتب داستان‌های عجیب و غریبی را در مورد افراد مشهور می‌شنوم که همگی قبل از آنکه به شهرت برسند، رؤیاهایشان را روی کاغذ می‌آوردند و یا در جایی آن را ثبت می‌کردند. مثلاً «جیم کری» همین هنرپیشه‌ی مشهور دوران ما روزی به هالیوود هیلز رفت و یک

فقره چک ده میلیون دلاری برای خودش نوشت و بعد روی خطوطش نوشت: «به خاطر خدمات ارائه شده» و بعد این کمترین مشهور سالیان سال آن چک را همراه خود به این طرف و آن طرف می برد؛ بدون آنکه هنوز چنین مبلغی را دریافت کرده باشد، ولی بعدها یکی از پردرآمدترین بازیگران هالیوود شد و بیشترین دستمزدها را دریافت کرد، مثلاً در یک فیلم مبلغی بالغ بر بیست میلیون دلار به عنوان دستمزد و یا همان «خدمات ارائه شده» دریافت کرد. وقتی پدر کری از دنیا رفت، در یک حرکت نمادین آن چک را در جیب کت پدرش گذاشت، بعد پدرش را دفن کردند.

داستان دیگر مربوط به «اسکات آدامز»، خالق کتاب طنز «دیلبرت» است. تمام رؤیاهایی که آدامز در کاغذ ثبت کرده یکی یکی به واقعیت می پیوندند و تحقق می یابند. او معتقد است: «وقتی که یکی از رؤیاهایتان را می نویسید، شاهد وقوع اتفاقاتی هستید که دست به دست هم می دهند تا رؤیاهای شما به واقعیت بپیوندند.»

وقتی اسکات به عنوان یک کارگر ساده غیر ماهر در اتاقی کوچک برای یک شرکت در آمریکا کار می کرد، مرتب روی میز اداره اش مطالبی را می نوشت و نقاشی می کرد و بعد روزی پانزده بار این جمله را می نوشت:

من روزی بزرگترین نقاش کارتونی در سرتاسر اتحادیه ی کارتون سازان خواهم شد.

او شکست های زیادی را متحمل شد، اما بالاخره همان اتفاقی که منتظرش بود رخ داد: او قراردادی امضا کرد که کارهایش از طرف اتحادیه مورد استفاده قرار بگیرد، همانجا بود که دوباره جمله ی دیگری را روی کاغذ آورد:

من بهترین کارتون ساز دنیا خواهم شد

حالا چطور می توان قضاوت کرد که واقعاً چه کسی بهترین کارتون ساز دنیاست؟ خب، به هر حال «دیلبرت» همزمان ۲۰۰۰ روزنامه در سرتاسر دنیا به چاپ می رساند.

سایت اینترنتی دیلبرت روزانه بیش از صد هزار بیننده دارد که هر روز به این سایت مراجعه می‌کنند و اولین کتاب او «اصول دیلبرت» بیش از یک میلیون و سیصد هزار نسخه به چاپ رسید و فروش رفت. محصولات متنوع آنها که از شخصیت‌های دیلبرت نشأت گرفته‌اند مثل ماوس پدها و فنجان‌های قهوه تا تقویم‌های رومیزی همه جا به چشم می‌خورند، حتی یک برنامه‌ی هفتگی هم نمایشی را با همین عنوان در تلویزیون پخش می‌کند. اکنون که آرزوهای آقای آدامز تحقق یافته او باز هم هر روز پانزده بار می‌نویسد:

من حتماً جایزه‌ی پولیتزر را می‌برم

«سوز اورمان»، جادوگر دنیای تجارت، نویسنده‌ی پر فروش‌ترین کتاب به روایت نیویورک تایمز، با عنوان «نه گام تا آزادی مالی» می‌باشد و همچنین یکی از مهمانان ثابت برنامه‌ی «اپرا» هم هست. او می‌گوید که چطور اولین قدمش را برداشته است. اوایل در «مریل لینچ» کاری پیدا کرده بود و از اینکه نتواند به درصد فروشی که برایش تعیین کرده‌اند، برسد سخت ترسیده بود. تا آن زمان هیچ وقت حقوقی بالاتر از چهارصد دلار در ماه، آن هم به عنوان پیش‌خدمت یک رستوران، دریافت نکرده بود. او می‌گوید: - چیزی را که می‌خواستم در ابتدا روی کاغذ نوشتم، هر روز صبح قبل از اینکه از خانه بیرون بروم باید این جمله را بارها و بارها می‌نوشتم:

من جوانم، قوی هستم و موفق و هر ماه می‌توانم ده هزار دلار درآمد داشته باشم.

حتی زمانی رسید که به این خواسته‌اش رسید، ولی باز هم این نوشته‌اش را همه جا با خودش می‌برد. «درست مثل یک سنگ شانس یا یک کلمه‌ی جادویی». او می‌گوید که من پیام «ترس و اعتقاد به نالایق بودن» را با پیام «امکانات نامحدود و بی‌پایان» جایگزین کردم و تغییر دادم و همه‌ی اینها را مدیون همان نوشته‌ام هستم. به روی کاغذ آوردن این حقیقت تازه، به من کمک کرد تا رؤیایم تحقق پیدا کند.

فکر نوشتن این کتاب در خانه به ذهنم خطور کرد. یک روز پیترو، پسر دوازده ساله‌ام نزد من آمد، دیدم که یک تکه کاغذ در دست دارد و بسیار حیرت زده است.

«داشتم اتاقم را تمیز می‌کردم و لیستی را که دو سال پیش نوشته بودم پیدا کردم، نمی‌دانم چطوری ولی واقعاً تمام چیزهایی را که در لیستم نوشته بودم به حقیقت تبدیل شده بود. جالب اینجاست که من اصلاً یاد نمی‌آید که چنین چیزهایی را نوشته باشم.» در بین خیلی چیزهای دیگر او نوشته بود که می‌خواهد به کلاس کاراته برود یا در نمایشنامه‌ی مدرسه‌اش نقشی را به عهده بگیرد، یا یک شب را در پارک بخوابد و یا اینکه یک پرندۀ در خانه‌اش داشته باشد، او طی دو سال گذشته بدون آنکه بداند به صورت کاملاً ناآگاهانه مطابق با همان لیست پیش می‌رفت.

تجربه‌ای که پیترو کرده بود مرا به فکر واداشت. متوجه شدم که همان پدیده‌ها در زندگی شخصی من هم اتفاق می‌افتند. در یک هفته‌ی هیجان‌انگیز و پر خاطره توانستم کتاب‌هایم را جایی در «برودوی نیویورک» امضا کنم و به پشت صحنه‌ی اپرای متروپولیتن بروم، از طرف رادیو با من وقت مصاحبه گرفتند آن هم در برنامه‌ای که میلیون‌ها شنونده داشت، برنامه‌ی زنده‌ی پلاسیدو دومینگورادر یک اپرای کامل که روی صحنه رفته بود تماشا کنم و تا وقتی که به خلیج غربی برنگشته و به خانه‌ام نرسیده بودم، لیست اهداف قدیمی‌ام را پیدا نکرده بودم، اما وقتی پیترو جلویم سبز شد تازه آن موقع بود که با دیدن کاغذ رؤیایم در دستانش، برگه‌ی آرزوهای قدیمی‌ام را دوباره پیدا کردم.

وای خدای من، «تمام کارهایی که در طول همان هفته انجام داده بودم در آن کاغذ فراموش شده نوشته شده بود.»

من داستان لیست پیترو لیست خودم را در یک فصل جداگانه در کتابم با عنوان «قلبیت را روی کاغذ بیاور» شرح داده‌ام. در فصل دیگری از کتاب هم با عنوان «جو پرینسیپل پا برهنه» درباره‌ی موضوعات همزمان یا اتفاقاتی که به صورت تصادفی پیش می‌آیند توضیحات مفصلی داده‌ام و حتی یک سطر زیبا هم از کتاب «باغ رؤیاها» بیان کرده‌ام.

اگر در ذهنت خلقت کنی، حتماً به وقوع خواهد پیوست

در واقع وقتی آن را در ذهن می سازی، قسمتی از سرنوشت می شود و با ایمان در آن راه قدم می گذاری، درست همانطور که با نوشتن آن نشان می دهی که به قابل دسترس بودنش هم اعتقاد داری. آن دو فصل در اصل نقطه‌ی شروع تحقیقات من در رابطه با «قدرت نوشتن چیزها برای به وقوع پیوستن آنها» می باشد و سرآغاز این کتاب نیز از همان جا شروع می شود.

من چه کسی هستم که بخواهم این مطالب را به شما بگویم؟

پس اول اجازه بدهید کمی درباره‌ی خودم برایتان بگویم.

من دارای مدرک دکترای ارتباطات انگلیسی هستم و در دانشگاه‌هایی در نیویورک، لس آنجلس، سیاتل، لث بریج، کانادا، آلبرتا تدریس کرده‌ام. اولین کتاب من «نوشتن در هر دو طرف مغز» به مسائلی همچون مشکلات تنبلی و اضطراب در نویسندگی می پردازد. کتاب به ما یاد می دهد که چگونه نوشتن و ویرایش تمایز قائل شویم و آنها را از هم جدا کنیم و همچنین به شما یاد می دهد که قبل از هر چیزی خواسته‌هایتان را روی کاغذ بیاورید. بعد کلماتتان را کمی صیقل بدهید و آنها را پس و پیش کنید نه اینکه هر دو کار را همزمان انجام بدهید. «نوشتن در هر دو طرف مغز» به شما یاد می دهد که چگونه با انتقادها روبه‌رو شوید و با صدای درونی خودتان کنار بیایید، همان صدایی که شما را به عقب برمی گرداند و مانع نوشتن می شود و بعد روش تندنویسی را به شما یاد می دهد که تند نوشتن، بی اعتنایی به آن منتقد درونی و گذر از آن می باشد. در طی پانزده سال گذشته کارگاه‌های آموزشی زیادی را برای شرکت‌های مختلف در سراسر کشور برگزار کرده‌ام، سخنرانی‌هایی را هم در مؤسسات ملی مختلف برگزار کرده‌ام و در مورد موضوعات مختلف صحبت کرده‌ام. کتاب دوم من «قلب را روی کاغذ بیاور» در همین دوره نوشته شده است. وقتی که مردم روش‌های روان نویسی را از من یاد می گرفتند و به کار می بردند اغلب می گفتند: «اینها روش‌های نویسندگی نیست، بلکه شیوه‌های زندگی است». کتاب «قلب را روی کاغذ بیاور» آزادی در نویسندگی را درباره‌ی روابط به کار می گیرد و به شما نشان می دهد که چگونه در این دنیای گسستگی روابط، نسبت به روابطتان پایدار بمانید. دو مقوله‌ی دیگری که می خواهم توضیح بدهم این است: به فصل ششم مراجعه کنید تا به «نوشتن تا رسیدن به یک راه حل» پی ببرید و اینکه ببینید نوشتن چگونه به شما کمک می کند تا بهتر فکر کنید. این موضوع در فصل دوم هم شرح داده شده است.

این داستان‌ها از کجا می‌آیند؟

وقتی تصمیم گرفتم این کتاب را بنویسم، انگار این داستان‌ها خودشان به سراغم می‌آمدند و انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا این داستان‌ها شکل بگیرند. خب چرا اینطور نباشد؟ کتابی که باید درباره‌ی ماجراهای عجیب و غریب نوشته شود خودش هم باید عجیب و غریب باشد. مگر نه؟ داستان‌ها می‌آمدند و مرا احاطه می‌کردند؛ تلفن زنگ می‌خورد و بعد کسی از آن طرف خط حکایتی را برایم بیان می‌کرد. حتی نه نفر از افرادی که من داستان‌هایشان را اینجا بیان می‌کنم اصلاً نمی‌دانستند که چه زمانی قرار است حکایتشان به صورت کتاب چاپ شود و در دسترس همگان قرار بگیرد. یکی از آنها نویسنده‌ی بسیار موفقی بود که کتاب‌هایش فروش خوبی کرده بود، الینا جیمز را می‌گویم. خودش با من تماس گرفت و بعد اظهار دوستی کرد، ما درباره‌ی مسائل مختلف صحبت کردیم. مصاحبه با او نفسم را برید و چنان آتشی در من روشن کرد که دیگر نمی‌توانستم یک جا بنشینم، مثل موش آب کشیده به این طرف و آن طرف می‌رفتم. الینا آنقدر پراثری و با نشاط بود که انگار نه انگار پشت تلفن است، یک لحظه حس کردم که چقدر به من نزدیک است و چقدر هم جذاب. حتی با صحبت با او به این نتیجه رسیدم که داستان‌ش می‌تواند فصلی جداگانه از کتابم را به خود اختصاص بدهد، همین کتاب «بنویس تا اتفاق بیفتد» را می‌گویم، برای پیگیری داستان او می‌توانید به فصل هفدهم و هجدهم کتاب مراجعه کنید. وقتی داشتم این دو فصل را کنار هم قرار می‌دادم فهمیدم که باید اینطور بنویسم:

آنها یک هفته قبل آنجا نبوده‌اند

این همان بخشی است که مرتب مرا درگیر خود کرده بود. چیزی که می‌خواستم واقعاً در دسترس بود. «مؤثر واقع شدن» همان عبارتی که من روی کاغذ آورده بودم، مرتب خودش را نشان می‌داد. «بنویس تا اتفاق بیفتد» عبارتی بود که وقتی من در کافی شاپی در سیاتل آمریکا نشسته بودم به ذهنم خطور کرد. داستان‌های زیادی از طریق همین نامه نگاری‌هایی که داشتم به دستم رسیده بود و گاهی هم در روزنامه‌ها چاپشان می‌کردم. مثلاً داستان

«جایمی jaimee» را در فصل بیستم و یا «آپارتمان رؤیایی (ماریا maria)» را در فصل هشتم همین کتاب «بنویس تا اتفاق بیفتد» آورده‌ام.

باور کنید حتی وقتی در کافی شاپ هم می‌نویسید زندگی در اطراف شما جریان دارد.

البته بعد من از روش خودم پیروی کردم و وقتی به یک داستان زیبا و خوب نیاز داشتم خودم آن را می‌نوشتیم. مثلاً یک روز صبح وقتی می‌خواستم برای تشریح اصول این کتاب حکایت‌های کوتاهی را گردآوری کنم، متوجه شدم که این مطلب را نوشته‌ام. «من به یک داستان روستایی از طبقه‌ی متوسط مردم آمریکا نیاز دارم، می‌خواهم خوانندگانم بدانند که تکنیک‌های این کتاب برای همه مفید است چه افرادی که در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند و چه افرادی که در جاهای کوچک‌تر زندگی می‌کنند». حالا اعجاز این نوشته را ببینید، دو روز بعد تلفن دفترم زنگ خورد، زنی که خودش را «ماریان» معرفی می‌کرد اهل (ولز wells) ایالت نوادا بود که حدوداً هزار نفر جمعیت داشت. او کتاب‌های دیگر مرا خوانده بود و می‌خواست بداند که آیا من به نوادا رفته‌ام، یا قصد دارم برای کار به آنجا بروم و کلاس‌های گروهی برگزار کنم؟ وقتی با هم صحبت می‌کردیم در رابطه با به حقیقت پیوستن یک رؤیای غیرممکن داستان جالبی را برایم تعریف کرد و اگر بگویم که قبل از آن هم آن را روی کاغذ نوشته بود باورتان نمی‌شود، ولی او واقعاً آن را نوشته بود. من هم آن داستان را با عنوان «پیش قدم باشید» در فصل چهاردهم همین کتاب آورده‌ام.

حال چه رویکردی را برای این کتاب در نظر بگیریم؟

بعضی از مردم دفترچه‌ی خاطرات دارند. بعضی‌ها هم رؤیاهایشان را روی دستمال و یا پشت پاکت نامه می‌نویسند و یا گاهی روی یک تکه کاغذ بریده شده از دفتر یا چیز دیگری که دم دستشان باشد ثبت می‌کنند. به هر حال نگران نوع کاغذی که استفاده می‌کنید و یا اینکه حتماً داخل یک دفتر باید ثبت شود نباشید و حساسیت نشان ندهید.

فقط شروع به نوشتن کنید. حتی در کاغذی خط‌دار یا بدون خط، گران یا ارزان، حتی در یک دفترچه‌ی یادداشت و یا یک برگه‌ی کنده شده از آن و با هر نوع خودکاری که می‌خواهید، اصلاً با مداد، مداد رنگی، باور کنید اصلاً مهم نیست فقط بنویسید. تنها قانون من این است که هر چیزی که می‌نویسید حتماً زیرش تاریخ بزنید، فراموش نکنید:

هر چیزی که می‌نویسید حتماً زیر برگه را تاریخ بزنید

حالا هر پیامی را که دوست دارید بنویسید، فرقی نمی‌کند. شاید تا به حال ایده‌ی اصلی کتاب را گرفته باشید. این یک مسابقه نیست که بخواهید در آن پیروز شوید یا نه و یا برای قبول شدن مجبور باشید خوش خط و خوانا بنویسید، نه، فقط خواهش می‌کنم از قوانین پیروی کنید. روی کارت‌های ۳×۵ بنویسید، اصلاً هر طور که دلتان می‌خواهد بنویسید، مطمئن باشید که مؤثر واقع می‌شود. جیم کری یک بار آن را نوشت و در جیبش گذاشت، اسکات آدامز و سوز اورمان هر روز رؤیاهایشان را روی کاغذ جداگانه نوشتند، حتی پسر خود من پیترو هم آن را نوشت و اصلاً گم کرد. حرف من این است که هر کسی می‌تواند این کار را انجام بدهد و اصلاً روش درست یا غلطی برای این کار وجود ندارد، چون هر کسی روش خاصی برای خودش دارد، مهم این است که همه‌ی این روش‌ها مؤثر واقع می‌شوند.

مسئله‌ی اصلی ایمان است

یک بار در پارکینگ کلیسا نوشته‌ی جالبی را روی یک ماشین دیدم و آنقدر خوشم آمد که آن را پشت خبرنگاره‌ی روز یکشنبه نوشتم تا فراموش نکنم، روی برجسب سپر ماشین نوشته شده بود:

زندگی روایتی است که شما هم در نوشتن آن دست دارید

ما بیش از حد دور و بر امور ظاهری زندگی می‌چرخیم اما این ایمان است که بیشتر از هر چیزی اهمیت دارد، ایمان به این عبارت: «در هر چیزی که اتفاق می‌افتد خیری

آیا شما درباره‌ی سنت دفن کردن مجسمه‌ی «جوزف قدیس» در حیاط خانه چیزی شنیده‌اید؟ مردم وقتی می‌خواهند خانه‌شان را بفروشند این کار را می‌کنند چون معتقدند این کار مؤثر است و خانه‌هایشان به فروش راحت‌تر می‌رسد. حتی بسیاری از مردم روی جوزف قدیس قسم می‌خورند. مجلات معتبری مثل نیویورک تایمز و مجله‌ی تایم، مقالات متعددی را درباره‌ی این رسم و آیین دینی مردم نوشته‌اند و شواهد بسیاری را هم ذکر کرده‌اند.

من خودم وقتی می‌خواستم خانه‌ام را بفروشم از اینکه آن را برای مدت زیادی در معرض دید بازدید کنندگان قرار بدهم خوشم نمی‌آمد، یا اینکه مثلاً سعی کنم آن را تمیز نگه دارم و یا مرتب آینه‌های دستشویی را دستمال بکشم و تمیزشان کنم. از اینکه اشخاص غریبه هر روز بیایند و در اتاق‌های خانه‌ام قدم بزنند بدم می‌آمد به خاطر همین به کادو فروشی کاتولیکی محله‌ی خودمان که اسم مغازه‌اش را «به خاطر خدا» گذاشته بود رفتم و یک مجسمه‌ی جوزف مقدس خریدم.

اسم صاحب مغازه آگنس بود. وقتی به او گفتم چه می‌خواهم حرفی زد که هیچ وقت نشنیده بودم. گفت: «باید جایی که مجسمه را می‌خواهی دفن کنی علامت گذاری کنی تا پس از فروش خانه آن را در بیاوری و در خانه‌ی جدیدی که می‌خری بگذاری».

من هم از آگنس سؤالات مختلفی پرسیدم. نگران شدم، نکند مراسم را ناقص انجام بدهم. مثلاً پرسیدم: آیا مجسمه باید ارزان باشد یا گران؟ چوبی باشد یا سنگی؟ رنگ شده یا بدون رنگ، بزرگ باشد یا کوچک؟ اگر پلاستیکی باشد باز هم مؤثر است یا نه؟ موقع دفن صورتش را کدام طرف بگذارم، به طرف خانه یا خیابان؟ اصلاً کجا دفنش کنم؟ آیا محوطه‌ی ماسه بازی بچه‌ها خوب است؟

راستش را بخواهید جرأت دفن آن را نداشتم. نمی‌شد دورش پارچه بپیچم و یا آن را در کیسه‌ی پلاستیکی بگذارم؟ خاک ریختن روی آن چندان برایم خوشایند نبود ولی شاید هم باید حتماً با خاک تماس داشته باشد؟ آیا قبل از دفن کردن باید مجسمه را بغل کنم یا نه؟

اگنس گفت: ببینید، نیازی نیست حتماً مجسمه را دفن کنید. جوزف قدیس حامی خانواده‌هاست و از خانه‌ها هم مراقبت می‌کند. اگر همینطوری هم از او تقاضای کمک کنید و دعا بخوانید و از او یاری بخواهید به شما کمک می‌کند. این دفن کردن نیست که به شما کمک می‌کند بلکه دعا خواندن و کمک خواستن است که شما را یاری می‌کند. چیزی را که اگنس می‌خواست به من بگوید دوست داشتم.

من یک مجسمه‌ی پلیمری جوزف قدیس را خریدم و روی یک قفسه‌ی شیشه‌ای در قسمت ورودی خانه در کنار تابلویی از مدونا و مجسمه‌ی الهه کوآن یین (Kuan Yin) که برای دو سه نسل در خانواده‌ی ما چرخیده بود گذاشتم. و در طبقه‌ی پایین هم مجسمه‌ی سلکیت (selkit) که نگهبان معبد شاه توت (Tut) بود گذاشتم. بعد هم روزهای یکشنبه را برای بازدید از خانه مشخص کردم و روی یک تابلو عبارت «این خانه به فروش می‌رسد» را نوشتم و بر سر در حیات نصب کردم. طلسم شکسته شد و اولین بازدیدها از روز پنجشنبه شروع شد.

دقیقاً می‌دانستم که چه می‌خواهم. تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسید، من می‌خواستم هرچه سریع‌تر خانه‌ام را بفروشم بدون اینکه آن را برای فروش گذاشته باشم و یا از قبل هماهنگی کرده باشم.

دقیقاً روز چهارشنبه صبح بود که مجسمه‌ی جوزف قدیس را روی قفسه گذاشته بودم، خانه را ترک کردم تا دخترم کاترین را برای ارتودنسی پیش دندانپزشک ببرم و وقتی که در اتاق انتظار پزشک بودیم شرح کاملی از سناریوی خودم را روی کاغذ آوردم و طوری آن را نوشتم که انگار دارد اتفاق می‌افتد: «زن همسایه که کاملاً برایم غریبه است، فهمیده است که من قصد دارم خانه را بفروشم. چهارشنبه بعد از ظهر همراه شوهرش می‌آید و خانه‌ام را بیشتر از قیمتی که گذاشته‌ام می‌خرد و من دیگر خانه را به کسی نشان نمی‌دهم».

چهارشنبه صبح دوباره همان کلمات را در دفتر یادداشت قهوه‌ای رنگم نوشتم، طبق پیش‌بینی چهارشنبه شب هم خانه‌ام را فروختم البته با یک فرق اساسی. وقتی که زن

همسایه خانه را بازدید می‌کرد دو زوج دیگر هم برای بازدید آمده بودند و در عرض یک ساعت هر سه زوج کاغذهایشان را درآوردند و خواستند که خانه را قولنامه کنند و از من بخرند، جالب این بود که همگی قیمتی بالاتر از حد انتظارم پیشنهاد دادند.

مجسمه‌ی کوچک جوزف مقدس همانطور روی طاقچه نشسته بود و نگاه می‌کرد که من چطور با خریداران مذاکره می‌کنم تا با توجه به شرایط پیشنهادی بهترین خریدار را انتخاب کنم. من تا نیمه شب چهارشنبه خانه را فروختم و دیگر لازم نشد آن را به کس دیگری نشان بدهم. برای انجام چنین کارهایی راه درست یا غلطی وجود ندارد فقط مطمئن باشید که:

زندگی روایتی است که شما هم در نوشتن آن دست دارید

حالا اجازه بدهید کارمان را شروع کنیم.

فهرست سؤالات:

- ۱) من از نوشتن بیزارم. اصلاً این نوشته‌ها چه فرقی دارند. (فصل یک را ببینید.)
- ۲) من دقیقاً نمی‌دانم چه می‌خواهم. (به داستان مارک در فصل دوم مراجعه کنید)
- ۳) اگر... چه؟ اگر... چه؟ اگر به چیزی که می‌خواستیم نرسیم چه؟ اگر این کار را کردم چه؟ من می‌ترسم. (بهتر است فصل پنجم، جانین (Janine) را با دقت بخوانید.)
- ۴) چطور تفاوت بین خواستن چیزی و یا آماده شدن برای رسیدن به آن را تشخیص بدهیم؟ (فصل چهارم داستان گلوریا راهنمای شما خواهد بود)
- ۵) آیا برای یک هدف خاص بیشتر از یک راه هم وجود دارد؟ (نتیجه‌ی فصل هشتم و قسمت شکست فصل بیستم را مطالعه کنید تا متوجه شوید.)
- ۶) چطور می‌شود فهمید مسیری که انتخاب کرده‌ایم درست است یا غلط؟ (فصل یک، دیدن علائم و نشانه‌ها را مطالعه کنید.)
- ۷) آیا می‌توانیم در یک زمان اهداف متفاوتی داشته باشیم؟ (فصل دوم، به نوبت گذاشتن را مطالعه کنید.)

۸) وقتی جایی گیر کردیم چه کار کنیم؟ (صندوق پیشنهادات را در فصل سوم، نزدیک شدن به آب را در فصل نهم، راه خروج از موانع را در فصل ششم، صیقل دادن نارگیل ها را در فصل اول و نوشتن نامه ای برای خدا را در فصل پانزدهم مطالعه کنید.)

۹) اینکه ما چقدر خاص هستیم چه تأثیری دارد؟ (فصل هفتم داستان سیدنی را بخوانید.)
۱۰) چطور رویاهایمان را زنده نگه داریم؟ (فصل هشتم، تمرکز روی نتیجه را با دقت مطالعه کنید.)

۱۱) آیا حمایت دیگران به ما کمک می کند یا اینکه باید فقط به خودمان تکیه کنیم؟ (فصل سیزدهم، گروه سیمور را مطالعه کنید.)

۱۲) چه فرقی بین خیال و تصور در تعیین اهداف وجود دارد؟ (داستان بین در فصل یازدهم راهنمای شما خواهد بود.)

۱۳) چرا از اینکه رؤیای بزرگی داشته باشیم می ترسیم و یا چرا می ترسیم چیزی را که می خواهیم درخواست کنیم؟ (داستان مارک را در فصل دوم مطالعه کنید.)

۱۴) حالا اگر نوشتیم و اتفاق نیفتاد چه؟ (فصل بیستم، غلبه بر شکست را مطالعه کنید.)
۱۵) برای تکمیل این مراحل باید چه کارهایی انجام بدهیم و این چرخه چطور کامل می شود؟ (فصل نوزدهم، فصل شکرگزاری را بخوانید.)

فصل هایی که در ادامه می آیند به همه این سؤالات پاسخ می دهد و داستان های مردمی را بیان می کند که اصول این کتاب را به روش درست به کار گرفته اند، البته هر کدام به روش خاص خود. باور کنید آنها هم مثل شما آدم های معمولی غیرعادی و فوق العاده ای هستند. آنها داستان خودشان را برایتان نقل می کنند، نه برای اینکه بفهمید آنها آدم های جالبی هستند بلکه می خواهند شما بفهمید که چقدر آدم های جالبی هستید. وقتی این کتاب را تمام کردید و تمرین های آن را انجام دادید، یاد می گیرید که چطور خواسته هایتان را بنویسید و اجازه بدهید آنها در زمان حیاتتان محقق شوند و به وقوع بپیوندند.